

موسی و بوته‌ی مشتعل

درس ۲: بوته‌ی مشتعل

دکتر آر. سی. اسپرول

در جلسه‌ی قبلی مون به وقایع مربوط به تولد موسی و نجاتش از حکم فرعون برای کشتن نوزادان پسر عبرانی پرداختیم. حالا وقتی به این روایت نگاه می‌کنیم که به بخش بوته‌ی مشتعل منتهی میشه، می‌بینیم که بعد از فرزندخواندگی موسی توسط دختر فرعون و آوردنش به خانه و خانواده‌ی فرعون چه اتفاقی میفته. در باب ۲ آیه‌ی ۱۱ می‌خونیم: "و واقع شد در آن ایام که چون موسی بزرگ شد،" اجازه بدید اینجا بعد از این کاما مکث کنم. این اطلاعات مهم زیادی رو منتقل می‌کنه.

در جای دیگه از کتاب مقدس به ما گفته میشه که در اون سال‌ها، در سال‌های اولیه‌ی رشد این مرد جوان، او به عنوان یه شاهزاده‌ی مصری بزرگ شد. او در اون زمان به تحصیلات جامع و گسترده‌ی موجود در دنیا دست یافته بود. پس او دوباره نمونه‌ای از مشیت فوق‌العاده بود. به او فرصت بالاترین و پیشرفته‌ترین تحصیلات ممکن برای یک جوان در اون زمان از تاریخ داده شده بود. و همه‌ی اینها موسی رو آماده می‌کرد تا نه تنها شاهزاده‌ای در مصر باشه، بلکه واسط عهد عتیق باشه.

پس می‌خونیم: "چون موسی بزرگ شد، نزد برادران خود بیرون آمد، و به کارهای دشوار ایشان نظر انداخته،" پس معلومه که او در مقطعی متوجه شد که اصالتاً از تولد، مصری نیست، بلکه عبرانیه. پس این رابطه‌ی خونی با خویشاوندانش باعث شد که ببینه به لحاظ جسمانی با خویشاوندانش چه رفتاری میشه. "و به کارهای دشوار ایشان نظر انداخته، شخصی مصری را دید که شخصی عبرانی را که از برادران او بود، می‌زند." احتمالاً اون یه برده‌ی عبرانی بود، یکی از برادران عبرانی او.

پس کتاب مقدس به ما میگه: "پس به هر طرف نظر افکنده، چون کسی را ندید، آن مصری را کشت، و او را در ریگ پنهان ساخت. و روز دیگر بیرون آمد، که ناگاه دو مرد عبرانی منازعه می‌کنند، پس به ظالم گفت: چرا همسایه خود را میزنی."

اینجا سعی می‌کنه میانجی مشاجره بین دو برده بشه. به کسی که دعوا رو شروع کرده، میگه: "چرا همسایه خود را میزنی؟" اون گفت: "کیست که تو را بر ما حاکم یا داور ساخته است؟" تو فکر می‌کنی کی هستی، موسی؟ "مگر تو می‌خواهی مرا بکشی چنانکه آن مصری را کشتی؟" موسی میگه: "آه، نه. من فکر کردم در خفا این کار رو کردم، اما این راز فاش شد. این مرد می‌دونه من یک مصری رو کشتم، و می‌دونه بدنش کجا دفن شده."

پس این نشونه‌ای بود برای موسی که با عجله از دادگاه مصر فرار کنه و در جایی دیگه به دنبال امنیت باشه. پس موسی ترسید و گفت: "یقین این امر شیوع یافته است." "و چون فرعون این ماجرا را بشنید، قصد قتل موسی

کرد. " این اولین باری نبود که فرعون قصد قتل موسی رو داشت. "موسی از حضور فرعون فرار کرده، در زمین مدیان ساکن شد. " در بیابان دور افتاده، دور از شهرها و دور از مرکز تمدن. " در زمین مدیان ساکن شد. و بر سر چاهی بنشست. " و به ما گفته میشه: " و کاهن مدیان را هفت دختر بود که آمدند و آب کشیده، آبخورها را پر کردند، تا گله پدر خویش را سیراب کنند. و شبانان نزدیک آمدند، تا ایشان را دور کنند. " در دوران باستان غیرعادی نبود که در این سرزمین‌های بایر، به خاطر حق آب، بین شبانان، انواع جنگ‌ها و تخطی‌ها و نبردها باشه. اینجا کاهن مدیان هفت دختر داره و اونها به جای مردها، از گله‌ی پدرشون مراقبت می‌کردند، پس اونها سر چاه اومدند تا آبخور رو پر کنند تا به گوسفندان آبی رو بدن که برای حیاتشون ضروری بود.

مردان دیگه‌ای اومدند و گفتند: "از اینجا برید. ما می‌خوایم به گوسفندانمون آب بدیم، و دخترها باید صبر کنند تا کار ما تموم بشه. " پس موسی این رو می‌بینه. می‌بینید، موسی در این آیات مختصری که او رو در سال‌های اولیه توصیف می‌کنه، مردی هست که دلش برای عدالت می‌تپه. او تحمل ناعدالتی و مشاهده‌ی آزار و بدرفتاری با مردم رو نداشت. پس با دیدن شبانانی که میومدند و زن‌ها رو به زور دور می‌کردند، خونس به جوش اومد. " آنگاه موسی برخاسته، ایشان را مدد کرد، و گله ایشان را سیراب نمود. "

در اینجا کتاب مقدس، خیلی شرایط رو کوچیک نشون میده. همه‌ی اون شبانان میان و اون زن‌ها رو دور می‌کنند و موسی میگه: " صبر کنید. اونها اول اومدند. دخترها، بیایید اینجا. گوسفندانتون رو بیارید. ما بهشون آب می‌دیم و من اینجا می‌ایستم و از شما دفاع می‌کنم. "

حالا، من نمی‌دونم موسی چقدر اُبهت داشت، اما معلومه که این مردان نمی‌خواستند باهانش درگیر بشن. این پاسخ عهدعتیق به شجاعت حقیقی بود. " و چون نزد پدر خود رعوئیل آمدند، او گفت: «چگونه امروز بدین زودی برگشتید؟» شما دخترها از آب دادن به گله، زود برگشتید. " گفتند: «شخصی مصری ما را از دست شبانان رهایی داد، و آب نیز برای ما کشیده، گله را سیراب نمود. " رعوئیل علاقمند میشه: " او کجاست؟ چرا آن مرد را ترک کردید؟ وی را بخوانید تا نان خورد. " تا من بتونم محبت او رو نسبت به شما جبران کنم. " و موسی راضی شد که با آن مرد ساکن شود، و او دختر خود، صفوره را به موسی داد. و آن زن پسری زایید، و (موسی) او را جرشون نام نهاد، چه گفت: «در زمین بیگانه نزیل شدم. " حالا به طور اتفاقی، برحسب عمل مشیت مخفی خدا، موسی در یک خانواده‌ی جدید پذیرفته شده. در خانواده‌ی رعوئیل که کاهن مدیانه و با دخترش ازدواج کرد، پسری به دنیا آورد و به عنوان یه غریبه در سرزمین بیگانه، خونه‌دار شد.

به ما گفته میشه: " و واقع شد بعد از ایام بسیار که پادشاه مصر بمرد، و بنی اسرائیل به سبب بندگی آه کشیده، استغاثه کردند، و ناله ایشان به سبب بندگی نزد خدا برآمد. " حالا در این زمان، موسی ۴۰ ساله هست. دیگه پسر بچه نیست، اما همون قومی که تحت این بار سنگین بردگی بودند که توسط مصری‌ها بر اونها تحمیل شده بود، هنوز برده هستند. هنوز زاری می‌کنند، هنوز ناله می‌کنند، هنوز فریاد برمی‌آورند، چون بار بردگی براشون بدتر و

بدتر میشه. "استغاثه کردند، و ناله ایشان به سبب بندگی نزد خدا برآمد." این یکی از مهمترین لحظات تاریخ عهدعتیقه، وقتی خدا فریاد این قوم رو شنید. وقتی خدا به ناله‌ی این برده‌ها در مصر گوش کرد. و خداوند خدای قادر مطلق، از طریق خادمش موسی، زمین و آسمان رو به حرکت درآورد تا به این مضحکه‌ی رفتار غیرانسانی رسیدگی کنه. "و خدا ناله ایشان را شنید، و خدا عهد خود را با ابراهیم و اسحاق و یعقوب بیاد آورد."

خدا گفت: "اینها از نسل مردی هستند که من با او عهد بستم و گفتم او رو پدر ملت بزرگی می‌سازم. و برکتش میدم و از طریق او، همه‌ی ملت‌های دنیا برکت می‌یابند و نسل او مانند شن دریا و ستارگان آسمان میشن. من این وعده رو برای پسرش، اسحاق و بعد پسر او، یعقوب تکرار کردم. و شاهد بودم که فرزندانسون به سرزمین مصر، به زمین جوشن رفتند، اما هرگز این وعده‌ی عهدی رو که با ابراهیم و پسرانش بستم، فراموش نکردم. حالا می‌شنوم که پسران و دختران ابراهیم، اسحاق و یعقوب فریاد می‌زنند. فریادشون در گوش منه." و خدا بر بنی اسرائیل نظر کرد و خدا دانست."

جلوتر بریم. سال‌های بیشتری گذشت. حالا موسی ۸۰ ساله هست و هر روز کارش اینه که گله‌های پدرزنش رو بیرون ببره تا در حاشیه‌ی بیابان چرا کنند، دقیقاً در پای کوه خدا، کوه حوریب. و ۴۰ سال، هر روز این کار رو کرد. موسی از مقام و امتیاز کاخ فرعون لذت نمی‌بره، بلکه یک شبان هست، هر روز از گوسفندان مراقبت می‌کنه و اونها رو تغذیه می‌کنه. به سختی همیشه زندگی کسل کننده‌تر از این رو تصور کرد.

وقتی دبیرستان بودم، تابستون، تو کارخانه‌ی قوطی سازی کانتیننتال در پیتزبورگ کار می‌کردم، که یکی از بزرگترین کارخانه‌های دنیاست. اونها قوطی می‌ساختند و بهشون قوطی‌های قاره‌ای می‌گفتند. چون انواع قوطی‌های قابل تصور. قوطی‌های سوپ، قوطی‌های نوشابه، قوطی‌های آب انگور، قوطی مایع باتری دلکو، و این چیزها. اما کار من به عنوان کارمند تابستانی این بود که جای کارمندانی رو پر کنم که به تعطیلات هفتگی شون می‌رفتند. ما نیمه وقت کار می‌کردیم و این شغل رو برعهده می‌گرفتیم.

می‌خوام درباره‌ی یکی از کارهام بهتون بگم. این مربوط به درِ بطری‌ها بود، مثل بطری‌های کوکاکولا؛ درهای قدیمی که برای باز کردنشون به کلید کلیسا نیاز داشتید. سرِ میز می‌نشستید و دو تا سطل بزرگ بود. سطل‌های سمت چپ پر از درهای فلزی بطری بود، هزار تا بود. و طرف راست، سطل‌ها پر از هزاران قطعه‌ی چوب پنبه‌ای به همون اندازه بود. باید یک تکه چوب پنبه رو برمی‌داشتید و در پایه‌ی درِ بطری فرو می‌کردید، چون این چوب پنبه، بالای درِ بطری رو عایق بندی می‌کرد.

بعضی از افراد به خوبی این کار رو انجام می‌دادند، اونها می‌تونستند مثلاً پنج تا در رو در دست چپشون بگیرند و پنج تا چوب پنبه بردارند و داخل همدیگه بذارن. اونها براساس میزان کار پول می‌گرفتند و هر روز، هشت ساعت، اینطور کار می‌کردند. توی سالن‌های این کارخانه، افرادی بودند که این کار رو به مدت ۱۵ سال انجام می‌دادند.

من بعد از ۱۵ دقیقه فکر می‌کردم اگه بخوام با پُر کردن درِ بطری با چوب پنبه در زندگیم به رضایت برسم، عقلم رو از دست میدم. وحشتناکه.

حُب، موسی شکایت نکرد. اون روز به روز، سال به سال، این کار یکنواختش رو انجام داد؛ تا بتونه باور نکردنی‌ترین تجربه‌ی زندگیش رو در طول این ۸۰ سال داشته باشه. من نمی‌خوام ارزش الهیاتی اون رو الان توضیح بدم، بلکه فقط می‌خوام این روایت رو یادآوری کنم که در باب ۳ خروج شروع میشه. "اما موسی گله پدر زن خود، یترون... را شبانی می‌کرد." این نام دیگر رعوئیل، کاهن مدیان هست. "گله را بدان طرف صحرا راند و به حوریب که کوه خدا باشد آمد. و فرشته خداوند در شعله آتش از میان بوته‌ای بر وی ظاهر شد، و چون او نگریست، اینک آن بوته به آتش مشتعل است اما سوخته نمی‌شود."

به واکنش موسی گوش کنید. به حرف او گوش کنید، وقتی یکدفعه در بیابان راه میره و از گوشه‌ی چشمش، پدیده‌ای رو می‌بینه که هرگز در طول ۴۰ سال در این بیابان ندیده بود. او نگاه می‌کنه و بوته‌ای رو می‌بینه که ظاهراً در حال سوختن، اما وقتی بهش نگاه می‌کنه، متوجه میشه که ساختار این بوته، هرگز از بین نمیره، این بوته اصلاً نمی‌سوزه. اما آتش همچنان مشتعله.

بعد با خودش میگه: "اکنون بدان طرف شوم، و این امرغریب را ببینم، که بوته چرا سوخته نمی‌شود." اگه خدا بخواد، در ۱۰ هفته‌ی آینده سعی می‌کنیم به این سؤال جواب بدیم؛ "اکنون بدان طرف شوم، و این امرغریب را ببینم، که بوته چرا سوخته نمی‌شود." و من می‌خوام در هفته‌ها و روزهای آینده با دقت به این موضوع بپردازیم. چون معتقدم پاسخ این سؤال، به شکلی کاملاً واقعی، کل تاریخ نجات رو آشکار می‌کنه و ذات مکاشفه‌ی شخصی خدا رو در تاریخ و کلامش خلاصه می‌کنه.

در همون لحظه که موسی با این سؤال که "بوته چرا سوخته نمی‌شود؟" به اون طرف میره، "چون خداوند دید که برای دیدن مایل بدان سو می‌شود، خدا از میان بوته به وی ندا درداد و گفت: «ای موسی! ای موسی!» گفت: «لبیک.» "خب، علاوه بر این چشم‌انداز پدیده‌ی عجیب بوته‌ای که مشتعله ولی نمی‌سوزه، حالا این بوته با او حرف می‌زنه. صدایی رو می‌شنوه که از بوته بیرون میاد و اسمش رو صدا می‌زنه، و نحوه‌ی صدا کردنش، روش عبری برای صدا کردن یک نفر با علاقه‌ی صمیمانه هست. "موسی. موسی. موسی" و موسی گفت: "لبیک". "گفت: «بدین جا نزدیک میا، نعلین خود را از پای‌هایت بیرون کن، زیرا مکانی که در آن ایستاده‌ای زمین مقدس است.» و گفت: «من هستم خدای پدرت، خدای ابراهیم، و خدای اسحاق، و خدای یعقوب.» آنگاه موسی روی خود را پوشانید، زیرا ترسید که به خدا بنگرد."

به یاد دارید که سال‌ها بعد وقتی به بالای کوه رفت و به خدا گفت: "روی خود را به من نشان بده. بگذار جلالت را ببینم." اما در ملاقات اول با خدای زنده، روی خودش رو می‌پوشونه. اگه شما هم در این زمین مقدس می‌ایستادید، همین کار رو می‌کردید. او جرأت نکرد به چیزی نگاه کنه که در مقابلش بود. "و خداوند گفت: «هر آینه مصیبت

قوم خود را که در مصرند دیدم، و استغاثه ایشان را از دست سرکاران ایشان شنیدم، زیرا غم‌های ایشان را می‌دانم. و نزول کردم تا ایشان را از دست مصریان خلاصی دهم، و ایشان را از آن زمین به زمین نیکو و وسیع برآورم، به زمینی که به شیر و شهد جاری است، به مکان کنعانیان و حتیان و اموریان و فرزریان و حویان و یبوسیان. و الان اینک استغاثه بنی اسرائیل نزد من رسیده است، و ظلمی را نیز که مصریان بر ایشان می‌کنند، دیده‌ام."

"پس اکنون بیا تا تو را نزد فرعون بفرستم، و قوم من، بنی اسرائیل را از مصر بیرون آوری،" و موسی از خدا سؤال کرد. او در این ملاقات، دو سؤال پرسید که خیلی مهمه. سؤال اول، سؤالیه که همه‌ی ما باید در حضور خدا بپرسیم، "من کیستم؟"

درست شنیدم که گفتمی نزد فرعون برم، و بنی اسرائیل رو از مصر بیرون بیارم؟ خدایا، من کیستم؟ اینکه در مقابل تعدادی از شبانان در بیابان بایستم که آب رو از دختران پدر زنم می‌گیرند، یک چیزه، اینکه در مقابل یک مصری بایستم که یکی از برده‌ها رو می‌زنه، یک چیزه، ولی من کی هستم که نزد فرعون برم و بگم "بگذار قوم من برن". این سؤال اولشه!

خدا گفت: "موسی، من به تو می‌گم کی هستی." تو کسی هستی که من "البته با تو خواهم بود. و علامتی که من تو را فرستاده‌ام، این باشد که چون قوم را از مصر بیرون آوردی، خدا را بر این کوه عبادت خواهید کرد." بعد موسی به خدا گفت: "اینک چون من نزد بنی اسرائیل برسم، و بدیشان گویم خدای پدران شما نزد شما فرستاده است، و از من بپرسند که نام او چیست، بدیشان چه گویم؟"

او میگه: "حالا، تو کی هستی؟" و خدا اینطور میگه. "خدا به موسی گفت: «هستم آن که هستم.» «به بنی اسرائیل چنین بگو: اِهیهَ (هستم) مرا نزد شما فرستاد.» بعلاوه، به موسی گفت: "به بنی اسرائیل چنین بگو، یهوه خدای پدران شما، خدای ابراهیم و خدای اسحاق و خدای یعقوب، مرا نزد شما فرستاده، این است نام من تا ابدالاباد، و این است یادگاری من نسلا بعد نسل." هستم آنکه هستم. از این آشکارسازی شخصی، ما مکاشفه‌ای پرمحتواتر یا عمیقتر درباره‌ی ماهیت و شخصیت خدا در هیچ جایی دیگه از کتاب مقدس نمی‌بینیم. پس تکلیف ما در هفته‌های آینده اینه که ارزش این چیزهایی رو که به صورت روایت شنیدیم، بررسی کنیم. مفهوم این چیزها چیه؟ چرا بوته‌ی مشتعل؟ چرا اسم یادگاری، هستم آنکه هستم؟ خدایی که خودش رو به موسی در این لحظه از تاریخ آشکار می‌کنه، کیه؟